



ژورنال علم انسانی و مطالعات فرهنگی

عبدالعظیم فنجان در سال ۱۹۵۵ در شهر ناصریه‌ی عراق دیده به جهان گشود. در اواخر دهه‌ی هشتاد میلادی از عراق خارج و سفری طولانی را در تبعیدگاه‌های گوناگون آغاز کرد که تأثیری ژرف در واژگان و نگره‌ی شعری او برجای گذاشته. او به هیچ یک از نسل‌ها و جریان‌های شعری معاصر عربی و عراقی تعلق ندارد و خود خارج از دسته‌ی آواز سرمی‌دهد. اشعار زیادی از عبدالعظیم فنجان در معتبرترین روزنامه‌ها و مجلات عربی منتشر شده است و برخی از کارهای او به زبان‌های مختلفی هم چون انگلیسی، آلمانی، اسپانیایی، فارسی و... برگردان شده است. مقالات و پژوهش‌های فراوانی نیز در خصوص شعر او به چاپ رسیده است. او در زمینه‌ی روزنامه‌نگاری نیز فعالیت می‌کند و مدتی سردبیری روزنامه‌ی «المحور» را بر عهده داشته است. از او تا کنون دو مجموعه شعر به چاپ رسیده است با نام‌های: «کیف تفوز یورده؟» (چه گونه برنده یک گل شوی؟) و «افکر مثل شجرة» (چون یک درخت می‌اندیشیم). رمانی تحت عنوان «رؤیا ساز» و مجموعه شعری به نام «ترانه‌ای برای به خاک مالیدن جهان» نیز از او در دست انتشار است.

## چون یک درخت می‌اندیشم...

□ عبدالعظیم فنجان

□ ترجمه و مقدمه از: فرزندق اسدی

**یک درخت**

وقتی کار بریدنش را تمام کردند  
متوجه سایه‌اش نشدند  
که هم‌چنان استوار مانده بود  
به پشت سر نگاه نکردند  
هرگز  
هم‌چنان سایه‌ی گنجشک‌ها  
میان سایه‌ی شاخه‌هایش  
جست و خیز می‌کرد.

**نفر سوم**

یکی‌شان در آینه قدم می‌زند  
ناگهان  
یکی‌شان پیدا می‌شود و آینه را می‌شکند  
اما مرد آینه  
هم‌چنان قدم‌زنان می‌ماند  
یکی‌شان قلب دیگری را از جا می‌کند  
یکی‌شان به قلب فرمان‌برداری نیزه‌ای فرو می‌کند  
یکی‌شان شب خود را چون بالشی  
به زیر سر می‌کشد  
و طیف سروده‌ای  
خورشیدش را زوداهنگام برمی‌آورد  
یکی‌شان سری دارد  
که آن گاه که خواب می‌بیند  
بریده می‌شود  
یکی‌شان دزدانه  
به سر قطع شده‌ی یکی‌شان نگاه می‌کند  
یکی‌شان در آینه‌ای راه می‌رود  
ناگهان یکی‌شان پیدا می‌شود و آینه را می‌شکند  
نمی‌دانم  
من کدام یک از آن دو مرد بوده‌ام  
و چون شما پرسانم  
از این شخص سوم  
که ترکش‌های آینه را جمع می‌کند.

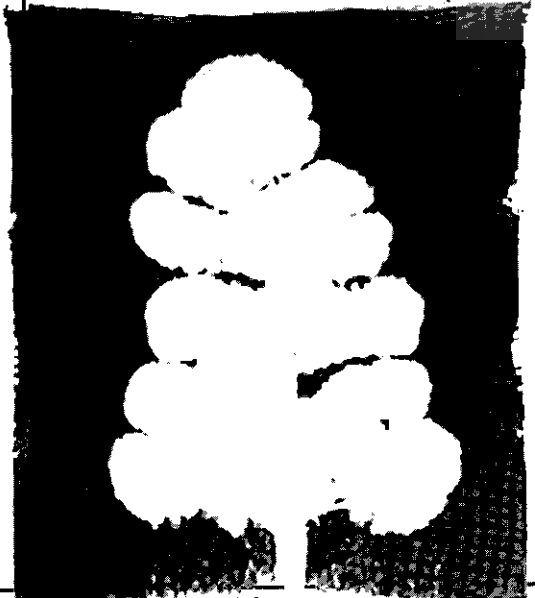
**خارج از دسته**

به راستی تأسف‌انگیز است  
این که بمیری  
و کسی نداند که شاعر بوده‌ای  
شاید بخت از آن کسی بود  
که دید  
چه‌گونه تپه‌ها را به مهمانی علف می‌بری  
با آینه‌ای شکسته  
چه‌گونه تنهایی را  
از جواری بی‌خوابی آب دادی  
به راستی از زغال کناره گرفتی  
و از مروارید نیز  
و این‌گونه به سر برده‌ای  
در ترازو  
در اوج شکافتگی  
نه از آب اینان نوشیدی  
و نه از اشک آنان  
چون پرنده‌ای خارج از دسته  
نغمه سر دادی  
پس به دام‌ها محکوم شدی  
و دام‌ها به تو  
و نیز تأسف‌انگیز است  
که کمان را به تیر رانمایی کنی  
و تیر ، شکارت کند .

**یک شعر عاشقانه**

از شیشه‌ی تلویزیون  
زنی بیرون می‌آید، که در طول فیلم  
به دنبال مردی می‌گشت  
که روزی به جنگ رفته  
و برنگشته بود  
بر شیشه‌ی پنجره‌ی قطارهایی که  
روزی  
سربازان را حمل کرده بودند  
برای او نامه‌هایی عاشقانه نوشته  
است

که هرگز به مقصد نرسیده‌اند  
در هر ایستگاهی ، زنی است  
که نامه‌هایش را بر شیشه‌ی پنجره‌ها می‌نویسد  
که ناگهان  
قطارها از کار می‌افتند و  
جنگ پایان می‌یابد  
از شیشه‌ی تلویزیون  
زنی بیرون آمد ، که در طول فیلم  
سراغ مردی را می‌گرفت  
که روزی به جنگ رفته  
و بازنگشته بود  
کارگردان و تقدیر  
علیه او دست به یکی کرده‌اند  
و آدم‌هایی آماده کرده‌اند  
که کاری جز تکان دادن سر نمی‌دانند  
اینک زن  
در صحن خاطره‌هایش روان است  
چون قطره‌ای اشک  
او اینک رؤیاهایش را  
دود می‌کند  
سرفه می‌کند  
و سراب بالا می‌آورد  
او اکنون تنهاتر از کودکی است  
که در آینه  
جیک جیک باران می‌شنود  
او سست‌تر از خاکستر است  
با وجود این



شماره ۶۷  
پاییز ۱۳۸۸

همچنان برافروخته است  
 او اینک در خیابان‌ها راه می‌رود  
 و عکس مرد را بالا گرفته است  
 هنگامی که ناامید شد  
 به سالن نگاه کرد  
 به سوی ما  
 ما، که به زنی می‌نگریستیم  
 که شب را تاراند  
 و تمام فریب‌هایش را  
 در چهره‌ی یکایک ما خیره شد  
 مقابل صورت‌م درنگ کرد  
 از صفحه‌ی تلویزیون بیرون آمد  
 هراسان و دهشت‌زده  
 و دردآلود  
 تویی چهره‌ام فریاد زد:  
 تو این‌جایی و من  
 در لیست کشتگان  
 به دنبال تو بوده‌ام!؟



### شمش مویه

(۱)  
 از فرط تنهایی  
 صدای همه‌می انگشتانم را می‌شنوم  
 هم نشین پنجره‌هایی شده‌ام  
 که بیابان من را از میله‌های شان جدا ساخته است  
 از فرط تنهایی  
 شانه‌ام  
 خود پرچین شده است.

(۲)  
 گل از افسردگی من  
 زانو بغل می‌کند  
 آه ... در من خار است  
 بیش از آن که باید باشد!

(۳)  
 در کف دستم  
 ته نشسته‌ی ماهی است که  
 چنان که در عمق چاهی

بنگر ...  
 ای دوست من  
 آینه مویه اش را به اثر انگشت کودکی  
 مهر می‌کند .  
 (۴)  
 بیهوده به اشک  
 صورتی شاد می‌دهی  
 اشک  
 جز شیرهی چشمه‌اش  
 با خود نمی‌برد .

(۵)  
 آهو چندی  
 از دستی که او را سربریده بود دردمند ماند  
 چون پس از چندی  
 سر خود را سپاسگزار بلند کرد  
 به سوی دستی که بند از او برداشته بود .

(۶)

اندک‌اند  
 آنان که در برابر تندباد خم نمی‌شوند  
 علی‌رغم آن که معمولاً  
 همواره در برابر لرزه‌های علف مرتعش شده‌اند  
 آه ... چه بسیارند  
 آنان که به خاکستر  
 فتنه‌ی شعله‌بخشیده‌اند  
 همه  
 تخت سلطان را تکان داده‌اند  
 همه  
 انگشتان خویش را در آب فرمانبری فروبرده‌اند  
 همه

...  
 و اندک‌اند آنان که نی‌هاشان را شکستند  
 تا گنجشک از سوراخ کلاه خود پر بکشد  
 تنها آنان‌اند  
 که شایسته‌ی زیستن در قلب اخگر‌اند .

(۷)  
 من کاغذی را آتش می‌زنم  
 چون چیزی غیر از آن ندارم

و چون به خاطر آتش  
 بیش از این نمی‌توانم بیازم  
 چیزی برای اضافه کردن ندارم  
 چون چیزی برای اضافه کردن ندارم  
 من مویه را شمش می‌زنم  
 و خلجان برای آن می‌تراشم  
 و از خود می‌پرسم: بعد از این چه ... ؟  
 من می‌دانم بعد از این چه خواهد بود، ولی نمی‌گویم  
 چه فرقی میان این دو است؟  
 ناکامی شکوهمند مانند رسیدن شکوهمند است  
 هر دو بی‌خوابی را به تخت‌خواب زنجیر می‌کنند  
 هر دو ... روح پرنده را به بالاها بند می‌کنند  
 من می‌دانم بعد از این چه خواهد بود  
 چون چه چیزی بعد از این خواهد بود بعد از این  
 خواهد بود  
 چیزی برای به زبان آوردن ندارم  
 ولی ... به راستی ... بعد از این چه خواهد بود؟



### رود

رودمی آید  
 امواج خودش را نمی‌یابد  
 دستی می‌یابد  
 اما، پوشیده از تابستان  
 رود می‌رود  
 طنین امواج خودش را نمی‌شنود  
 اما  
 صدای افتادن سنگ‌ها را در بستر خود می‌شنود  
 در نهایت  
 در گذرگاه‌های عریضی وارد می‌شود  
 و در آن‌ها کودکی می‌بیند  
 که سرودهای خود را  
 به گوش شن‌ها می‌خواند:  
 ای رود!  
 ای رود!  
 این‌ها بستر و مسیل‌های تو نیستند  
 این‌ها  
 خطوط دست‌های من هستند ...!





### گنج تنهایی

برای نصیف الناصری - به عنوان یک دوست

بیا ... !

گنج تنهایی را به تو نشان خواهم داد :  
دایره ای که سرمست از آن بیرون می آیم ،  
در حالی که فراموش کرده ام چشمه ها  
کجا از حرکت می ایستند .

از پاهایی که پیشاپیش من  
به سمت سایه در حرکت اند

درباره ی سوراخ سوزن می پرسم  
یک سر نخ را به من می دهند

و من در می یابم که پاهای من بوده اند  
مثل سر بازی که از پادگان غیبت کرده است  
مقابل همسرم صف می کشم

به من فرمان می دهد سر خود را بالا بگیرم  
سر خود را بالا می گیرم

و سوراخی توی سقف می بینم  
که باران از آن به سمت ابرها باز می گردد  
وارد اتاق خود می شوم

گروهان «سرداب» را می بینم

که شعرهایم را از پنجره بیرون می ریزد  
دوان دوان به حیاط می روم

پشت سر خود صدای سربازانی را می شنوم  
که فریاد می زنند : بگیریدش !

خود را پروانه ای می پندارم

که روی یک میدان مین در حال پرواز است  
و پیشاپیش آنان خودم هم فریاد می زنم: بگیریدش !

چشم می گردانم

دسته ای از قصاب ها را می بینم که یک روز تابستانی  
مفازه های شان بسته شد

صدای تجاری را می شنوم

که یکی شان روزی

خاک اره را به جای چای به من قالب کرده بود  
می دوم

سراسیمه توی کوچه ها می پیچم

ردپاهای سیاه و سفید بدهکاران را می بینم

و ردپاهای دیگری را :

رئیس اداره ام حمید قاسم

و همسایه ام

که حتی خس و خاشاک روی پیراهنم را نیز

قرص می گیرد

کوچه به کوچه

شهر به شهر

کشور به کشور

سیاره به سیاره

و هستی به هستی تعقیبم کردند

و همه شان فریاد زدند : ... بگیریدش !

اینک ... هنوز پیشاپیش آنان می دوم

و فریاد می زنم : بگیریدش ! ... بگیریدش !

بگ ... یر ... یدش !



### برداشت

به موسم برداشت دیر رسیدهای

پس

گلی نخواهی داشت

نه گلی خواهی داشت

نه مونس

از برداشت

سبدهای خالی از آن توست

نگو که تو دریا بودهای

و من

ادعای موج بودن نخواهم کرد

هنگامی که دریا بودهای

همان گونه که داخل شده بودم

خشک بیرون آمدم

آن گاه که هم نشین نور بودهای

من

شمع بودهام

نیزه ای خواستی

گلی به تو دادم

گلی خواستی

به تو عطر بخشیدم

عطر خواستی

خودم را به تو بخشیدم

سلام بر دل بستگی های خاکستری

سلام بر تو ای شعر :

خورشید را در دست راستم نهادی

و دست چپم را بریدی

سلام بر من نیز !



### سرای عزلت

مهرس چه گونه از بریدن ها

خانه ای ساختم

و اطراف آن

دیوارهایی از آگاهی

برپا کردم

آیا لازم بود از پرچمی بی روی کنم

که میان پرچمها نمی وزید

و با فرو افتادن پرچم دار نمی افتاد؟

آیا لازم بود خانه ام را

به روی پایان ها بگشایم؟

مهرس چه گونه عزلت را یافته ام

از عزلت مهرس

چه گونه مرا یافت ؟



### کلاغ

امشب

کلاغی بر بند رخت می نشیند

و به ساعت های نقش بسته بر پیراهن آویخته

نوک می زند

امشب

کودکی عقر به هاوشماره های افتاده را جمع می کند



و از آن‌ها زمانی جدید می‌سازد  
زمانی شسته با آب و صابون  
آمشب

زنی ، وحشت‌زده  
از نردبان رویاهای خود سقوط می‌کند  
زیرا کلاغی  
پیراهنش را به نوک زد و  
به دور دست‌ها پرید ...



### پرنده

تصمیم می‌گیرم پرنده‌ای شوم ...

کمی بال می‌گشایم

بر فراز صفحه‌ی کاغذ

خطوط آن را دید می‌زنم

چرخ‌زنان

چونان بر فراز یک کشتزار

تصمیم می‌گیرم ...

به دست‌های پرنده می‌پیوندم ، که بالایی سر زنی بال می‌زنند

آهسته

پرندگان را به صفحه‌ی کاغذ راه خواهیم نمود

سپس

کاغذ را

تا

خواهم کرد .



### یک ترانه

شاخه را تکان بده

تکانش بده

حتی اگر خشک باشد

شاخه را تکان بده ، تکان بده ، تکان بده

بگذار درخت

اوقاتش را

به بیدار ساختن

سپری کند .



### یک زن

در لباس خواب ، زنی - روی شیشه - را باران می‌شوید  
و آن گاه که می‌درخشد برق شامگاهی  
بر شانه‌های فانوسی که نفت آن تمام شده است ،  
زن از دیده پنهان می‌شود .



### سرگردانی

مردی از نردبانی بالا می‌رود

و بر شانه‌ی خود

نردبانی دارد

که مردی دیگر

از آن بالا می‌رود

در انتهای هر نردبان

نردبان‌هایی است

که مردانی

از آن‌ها بالا می‌روند

و بر شانه‌ی خود

نردبان‌هایی دارند ...



### نردبان‌ها

به نردبان‌ها منتهی می‌شوند

سرگردانی

به سرگردانی منتهی می‌شود

و امید

لفزشگاه است .

۱۱۵



شماره ۶۷  
پاییز ۱۳۸۸





### جمع

شبانگاه  
زنی  
گهواره ای را تکان می دهد  
و خود پیش از آن به خواب می رود  
شبانگاه  
مردی  
کنار سیم خاردار  
ترانه ای را نوازش می کند

شبانگاهی - گذشته یا درپیش رو -  
توفان  
اشتیاق خود را به یک جمع  
در آغوش می فشارد .



### چه گونه یک گل برنده می شوی؟

گدایان زیاد شدند  
و سه روز بعد در بغداد  
گام های من نیز تمام شدند  
پس ... به آنان پیوستم  
این است آن چه رخ می دهد  
هنگامی که ناقوس صدای خود را خشک می  
کند  
این است آن چه رخ می دهد  
هنگامی که سایه به سمت درخت پارس می  
کند  
آمدم تا میدان را بکشم  
تا مجسمه ی توی آن را تنها رها کنم  
آمدم  
تا پناهگاهی برای گل بسازم  
آمدم تا در برابر گردباد ایستادگی کنم



نیامده ام تا به لحن ویرانه هایش  
گوش بسپارم  
گنجشک و قفس را فروختم  
و با جیک جیک به سمت تو آمدم  
رختخواب ستاره را ترک کردم  
تا به زیارت گوری نیایم  
می خواهم فتحی برایت محقق کنم  
پیش از آن که پنهان از چشمانم  
بکوچانم ...

پیش از آن که باران با او هام سرت کثیف شود  
با چه ددانی مبارزه کردی  
که این گونه به این جنگل خو گرفتی؟  
چه هنگام با عقاب هم سفره شدی  
که این گونه بر این پروانه فرود آمدی؟  
تا وقتی با این خاک اره ها هم نشینی  
کی می خواهی بلندی بیاموزی؟  
به تو نشان خواهم داد جنگل چه گونه نفس می  
کشد

و طلا چه گونه تلوتلو می خورد  
به راستی می خواهم به تو نشان بدهم  
چه گونه خرخر در گلویم می درخشد:  
- برادری دارم که جنگ ها قطعه قطعه اش  
کرد  
رؤیاهای او توی دره ها جاری شد  
و تپه ها گام به گام آن ها را دست به دست  
کردند ...

برادری دارم  
که دنیا در هم نشینی با او طلوع می کند  
اسلحه ها سبزیگی او را تکه تکه کردند  
و آتش به سنگ های خود  
سنگبارانش کرد

و من هر روز از او می پرسم تو کجایی؟  
از او می خواهم با آمدنش به شادی هایم  
بازگردد  
از او می خواهم که بهار  
زندانی درونش نماند ...

و دست از تعقیب من بردارد  
چون من به خاطر خودش  
سرجای خودم ایستاده ام  
به او التماس کردم  
که دست از پرت کردن کلیدهایش توی دریا  
بردارد ...  
بسیار خوب!  
او برادری نبوده است ... او زنده نیست .

ولی ... الان دیگر مرده نیست ...  
چون شبی بازوی او را دور کمرگاه زنی پیدا  
کردم  
به اتفاق بازویش به کنار دریا رفتیم  
و او از دریا قفل هایی بیرون آورد  
به او گفتم: دلیلی می خواهم من را مطمئن  
کند!  
سر مردی را از دریا بیرون آورد  
آه ... مطمئن شدم که سر برادرم بوده است  
چون وقتی آن را پرت کردم  
اشک از حدقه هایش جاری  
شد ...

و تو؟  
با کدام تندباد بازی کردی  
که آسودگی را به دست آوردی؟  
آری ... شعله را به من دادند،  
ولی مصایب را نیز به هم راه آن دادند ...  
چه بسیار که مرگ در میان انگشتان من گردش  
کرده است

چه بسیار که گنجشک ها را برای جلا دادن  
بیابان فراخوانده ام  
آیا با مرگ هم نشین شده ای آن گاه که سر به  
شورش بر می دارد؟  
آیا هرگز به مرده گفته ای بس است؟  
بس است بس است ... از این سر به زیر انداختن  
شادمانه به تنگ آمده ام!  
آیا تپه هایی از قحطی را پشت سر گذاشته ای  
؟

تپه هایی از قحطی را پشت سر گذاشتم  
و به تپه هایی از قحطی  
رسیده ام .

این است پاداشی که از راه پیمایی صبحگاهی  
به دست آورده ام!  
حیات من  
در آب جنگ شست و شو کرده است  
و از آن چرکین بیرون نیامده ام ...  
چه بسیار که شب را دانه دانه زیر بالشم جمع  
می کردم

تا او را در  
امان نگاه دارم ...  
چه بسیار ...  
چه ...

- زنی دارم ... که چون کبوتری بالای گهواره

اش پرواز می کردم  
رشته ی نگاه را میان بازوانش امتداد می دادم  
و با قلب یک پرنده می دویدم ...  
زنی دارم ... که در نام او

هلاک من نهفته است ...  
چه بسیار که انگشتانم را توی دست هایش جا گذاشتم  
و با انگشتان او به میدان جنگ رفته ام .  
آن گاه که سید به تو داده شد  
من در حال تاراندن خفاش ها بودم  
وقتی سید به تو داده شد  
توی مروارید زندانی بودم .  
ای گونه بود که سرزمین ها را درنوردیدم  
و گرما را ترک کردم  
این گونه بود که نابودی را فرا خواندم  
و او را فراموش کردم  
او را فراموش کردم  
فراموشش کردم ...

سپس ناگهان  
با آن چهره اش در برابر من منفجر شد  
چونان شبی که نعره ای سکسکه را فرامی گیردش  
آه ... چه بی رحمانه است مفلسی  
در صبحگاهی به هم راه زنی !  
- این سال های مفلسی شبیه آن سال های مفلسی نیست .  
- شبیه این سال های مفلسی و آن سال های مفلسی ست .  
- چه چیزی ؟  
- سال های آینده مفلسی !

به تو گفته ام که می توانم از دل این دیوار برایت پول بیاورم  
ولی این دیوار ابتدا باید راست بایستد  
آه ...

چه کسی خانه اش را به من وام می دهد ؟  
دل می خواهد در تنهایی  
میان چهار تا دیوار گریه کنم ...  
یکی از دوستان را در حال سرقت دستانم غافل گیر کردم ...  
هم چنین او را در حال گدایی با آن دستان غافل گیر کرده ام  
و تو ، چه تصمیمی گرفته ای ؟  
رامبو شاعر بود ، و سپس تاجر شد ...  
جست و جو کن ... جست و جو کن !  
به دنبال هوایی ... یا خلای

قلب یکی شان را قرض بگیر تا بفهمی غرق شدن یعنی چه !  
و گرنه

چه گونه آواز می خوانی در حالی که از یک نبرد هم جان سالم به در  
نبرده ای ؟

پس  
چه گونه یک گل برنده می شوی ؟  
پایین کوه چه چیزی را می خواهی جمع کنی  
اگر از بالای آن سر خود را پرت نکرده باشی ؟  
و تو ، چه تصمیمی داری ؟!  
- مادری دارم که مرا فراموش کرده است  
یک روز صبح آب دهان زندانی ها را پاک می کنم  
تا بتوانم او را ببینم  
به او مقداری مهربانی بدهکارم  
و هنوز پرسانم  
درباره ی اخگرهای خشکی  
که زیر درختان بی رحمی اش بوده اند ...  
از زندان بیرون آمدم  
و پی بردم که بی کس و تنها  
سایه ام را لگد می کنم  
به شهر آمدم و خانه ام را پیدا کردم  
وارد خانه شدم و کسی را ندیدم  
اما شمعی یافتم

- شمع ؟!  
آیا این است آن چه از به زیر سر کشیدن آه به دست آورده ای ؟  
یک شمع ؟!

آیا امیدوار بودم که باد را با یک شمع متوقف کنم ؟  
تو رفتم و بیرون آمدم ... تو رفتم و بیرون آمدم  
... ولی کسی مرا نشناخت  
کسی مرا نخواهد شناخت

تمام وحشت و تمام عشق خودم را جمع کردم  
و فریاد زدم : عبدالعظیم فتجان  
آیا خیانت ها این گونه اند ، برادر ؟!

... کسی را دیدم که به من هشدار سر برین می داد  
پس در قربانی بودن تردید نکردم  
تو آمدم ... و عبدالعظیم را خمیده دیدم که دشنه ای در پشت دارد  
صدا زدم : عبد العظ ...

از درون خون گلی بالا آمد  
- جنگ این گونه بود دوست من !  
گل این را گفت .

